

برایم دیگر دسته گل نیار

درد و رنج غیر قابل اجتناب است، تیره بختی
اختیاری است.

آرت کلانین

Art Clanin

پیرترین متولی یک گورستان خلوت و دور افتاده هر ماه چکی از یک زن رنجور که در بیمارستان یکی از شهرهای نزدیک بستری بود، دریافت می کرد. متولی گورستان این چک را برای خرید دسته گل برای آرامگاه پسر این زن، پسری که حدوداً دو سال پیش در تصادف رانندگی کشته شده بود، هزینه می کرد.

روزی اتومبیلی وارد گورستان شد و در مقابل ساختمان اداری پوشیده از پیچک توقف کرد. مردی پشت فرمان بود و پیرزنی رنگ پریده با چشمانی نیمه بسته در صندلی عقبی نشسته بود. راننده رو به متولی گفت: «خانم مریض هستند و قادر به راه رفتن

نیستند. از شما خواهش می‌کنم که با ما سر قبر پسر این خانم بیایید - ایشان این طور میل دارند. همان طور که می‌بینید ایشان در آستانه مرگ هستند و از بنده به عنوان یک دوست خانوادگی خواسته‌اند که او را سر قبر پسرشان بیاورم تا مگر برای آخرین بار نگاهی به قبر پسرشان بیندازند.»

متولی پرسید: «ایشون خانم ویلسون Wilson هستند، نه؟»

راننده سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

«بله، می‌شناسمشون. ایشون همان خانومی هستند که هر ماه برای من به چک می‌فرستند تا گل بخرم و روی قبر پسرشان بگذارم.» متولی به دنبال راننده راه افتاد و در صندلی عقبی اتومبیل، کنار زن، جای گرفت. او نحیف و لاغر بود و آشکارا چندان فاصله‌ای با مرگ نداشت، ولی چشمان سیاه و حزن‌انگیز او حکایت از یک رنجش عمیق پنهانی و کهنه داشت.

پیرزن به نجوا گفت: «من ویلسون هستم. در دو سال گذشته بنده هر ماه ...»

«بله، می‌شناسمتون. من طبق فرمایشتون عمل کرده‌ام.»

پیرزن ادامه داد: «علّت آمدنم به اینجا این است که طبق گفته چندین دکتر چند هفته بیشتر از عمر من باقی نمانده است. من از مردن ناراحت نیستم، چون چیزی نمانده که من به خاطر آن زندگی کنم. اما دلم می‌خواست قبل از این که بمیرم، برای آخرین بار به دیدار قبر پسریم بیایم و از شما خواهش کنم که طبق روال گذشته برای قبر پسریم گل بخری.»

او خسته و فرسوده به نظر می‌رسید و صحبت کردن او را تحلیل می‌برد. اتومبیل براه افتاد و از یک جاده باریک و شنی به طرف قبر نزدیک شد. موقعی که آنها به قبر پسر رسیدند، پیرزن با سعی و تلاش زیاد خودش را کمی بالا کشید و از میان پنجره اتومبیل به سنگ قبر پسرش خیره شد. در خلال این لحظات هیچ صدایی جز جیک جیک پرندگان که روی درختان بلند و قدیمی اطراف قبر از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند، به گوش نمی‌رسید.

سرانجام متولی زبان به سخن گشود و گفت: «می‌دونید، خانوم، من همیشه از بابت این که شما برای خریدن دسته گل برایم چک می‌فرستادید، تأسف می‌خوردم.»

اول چنین به نظر می‌رسید که زن حرف‌های او را نمی‌شنود. اما پس از لحظه‌ای به آرامی به طرف متولی برگشت و به نجوا گفت: «بیخشید، شما واقعاً متوجه حرف‌هایی که می‌زنید، هستید؟ پسر من ...»

متولی به نرمی گفت: «بلی، متوجه حرف‌هایم هستم. اما، ببینید، من عضو گروهی از کلیسا هستم که هر هفته سری به بیمارستان‌ها، یتیم‌خانه‌ها و زندان‌ها می‌زنند. در این جور مکان‌ها انسان‌های زنده‌ای وجود دارند که احتیاج به شادمانی دارند، و اکثریت قریب به اتفاق آنها عاشق انواع گل هستند، افرادی که قادر به دیدن و بوییدن آنها می‌باشند. تو اون قبری که اونجا هست، هیچ انسان زنده‌ای نیست، هیچ موجودی نیست که قادر به دیدن و بوییدن گل باشد ...»

پیرزن پاسخ نمی‌داد و همچنان خیره به آرامگاه پسرش می‌نگریست. پس از زمانی که به نظر به درازای چندین ساعت می‌رسید، پیرزن دستش را بلند کرد و راننده، آن دو را مجدداً به ساختمان متولی بازگرداند. متولی از اتومبیل پیاده شد و بدون این که کلمه‌ای رد و بدل شود، اتومبیل براه افتاد. متولی با خود اندیشید: «ناراحتش کردم، نباید اون حرف‌ها رو بهش می‌گفتم.» چند ماه بعد متولی از مشاهده مجدداً این پیرزن در گورستان بهت زده شد. این بار راننده‌ای در میان نبود. پیرزن خود پشت فرمان نشسته بود! متولی آن چه را که می‌دید، باور نداشت.

پیرزن به متولی گفت: «تو در مورد دسته‌های گل حق داشتی. به همین خاطر هم بود که دیگر برایت چک نمی‌فرستادم. پس از این که به بیمارستان رگشتم، نمی‌توانستم حرف‌هایت را از مغزم خارج کنم. به همین خاطر شروع به خریدن گل برای بیماران تنها و بی‌کس کردم. مشاهده شادمانی آنها از دریافت گل - آن هم از دست یک غریبه - احساسی از وجد و سرور در

وجودم پدید آورد. دسته‌های گل آنها را شادمان می‌کرد، اما بیشتر از آنها، این خود من بودم که شادمان‌تر می‌شدم.

او این چنین به سخنان خود ادامه داد: «دکترها از معالجه ناگهانی من سر در نمی‌آورند، اما خود من چرا!»

نقل از کتاب «بهترین قطعات ادبی»

۱۶۳ واهب

نشانه‌هایی که از روح برمی‌آیند، همچون نفوذ
بی‌سر و صدای خورشید بر جهان تاریک، آرام و
بیصدا می‌آیند.

ضرب المثل تنبئی

دختر بزرگم سارا Sara و من برای هم دوستان خیلی خوبی بودیم. او با شوهر و بچه‌هایش در یکی از شهرهای نزدیک زندگی می‌کرد، به همین خاطر اغلب می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. در فاصله زمانی دیدارهایمان یا تلفنی با هم تماس می‌گرفتیم و یا این که برای همدیگر نامه می‌نوشتیم. وقتی تلفن می‌کرد همیشه به من می‌گفت: «سلام، مادر، منم.» و من هم می‌گفتم «سلام، من، امروز چطوری؟» او زیر نامه‌هایش را همیشه «من» امضاء می‌کرد و من هم گاه‌گذاری محض شوخی و اذیت، او را «من» صدا می‌زدم.

بعدها دختر بیچاره‌ام سارا به طور ناگهانی و بی‌مقدمه در اثر خونریزی

مغزی جان خود را از دست داد. ناگفته پیداست که وجودم تحلیل رفت! برای والدین هیچ دردی دردناکتر از مرگ فرزند دلبد نیست. برای داشتن امید به ادامه زندگی به ایمان محکم خود روی آوردم.

تصمیم گرفتیم اعضای بدن او را به دیگران اهداء کنیم تا شاید این وضعیت غم‌انگیز و اسف‌بار را به امری نیکوکارانه بدل کرده باشیم. چیزی از این حادثه نگذشته بود که سازمان بازیابی و اهداء اعضا به من اطلاع داد که اعضای بدن دخترم را در کجاها مورد استفاده قرار داده‌اند. البته، اسمی از کسی برده نشده بود.

حدود یک سال بعد نامه زیبایی از مرد جوانی دریافت کردم که لوزالمعده و یکی از کلیه‌های دخترم را به او اهداء کرده بودند. چه تحولی در زندگی این مرد جوان بوجود آمده بود!

خدا را شکر! و از آن جا که این مرد نمی‌توانست نام خود را در زیر نامه بیاورد، حدس بزنید زیر نامه‌اش چه نوشته بود: «من»! کاسه‌ام لبریز از شادی و عواطف است.^(۱)

مری م. جلینک

Mary M. Jelinek

فکر کردم مایل به دانستن این مطالب هستید

ما نه تنها بایستی هر آنچه را که داریم ببخشیم،

بلکه بایستی هر آنچه هستیم را هم فدا بکنیم.

دزیره - ژوزف مرسیه

Desire' - Joseph Mercier

دایانه وینمان Diane Weinman در سوگ جانگداز مرگ دختر ۱۷ ساله‌اش کتی Katie که در یک تصادف رانندگی جان خود را از دست داده بود، به سر می‌برد که نامه‌ای از معاونت تصادفات، فردی که در صحنه تصادف حضور پیدا کرده بود، به دستش رسید. خواندن این نامه باعث تخفیف حزن و اندوه او و همسرش شد.

آقا و خانم وینمان

با سلام از بابت عزیز از دسته رفته‌تان بسیار متأسفم. من این نامه را به این خاطر می‌نویسم که خودم پدر سه فرزند نوجوان، یک

۱- اشاره به کتاب مزامیر (۵ و ۶: ۲۳): سفره‌ای برای من به حضور دشمنانم می‌گسترانی. سر مرا به روغن تدهین کرده‌ای و کاسه‌ام لبریز شده است. هر آینه نیکویی و رحمت تمام ایام عمرم در پی من خواهد بود و در خانه خداوند ساکن خواهم بود تا ابد الایام. م.

پسر و دو دختر، هستم. خود بنده مایل بودم که اگر یکی از فرزندانم می‌مُرد، مطالبی را که هم اکنون در صدد نوشتن آن برای شما هستم، در مورد عزیز از دست رفته‌ام بدانم.

بنده پس از تصادف بلافاصله در محل حادثه که قطعه زمینی یخ بسته بود، حضور یافتم. کتی پشت فرمان بود. ضربه شدید وارده بر ناحیه چپ سرش باعث بیهوشی او شده بود. سرش را بلند کردم تا راحت‌تر تنفس کند. سپس سر او را به آرامی و مهربانی همین جور بالا نگه داشتم تا اورژانس رسید. پس از چند دقیقه معلوم شد که کتی زنده نخواهد ماند، اما ما بیکار نشستیم و همچنان کمکش کردیم تا راحت‌تر تنفس کند. این عمل تا وصل شدن مونیتر الکتریکی به او ادامه داشت تا این که مونیتر نشان داد که کتی جان به جان آفرین تسلیم کرده است.

مایلم بدانید که کتی بیهوش بود، به همین خاطر آثاری از ترس و رنج در او دیده نمی‌شد. او هرگز به هوش نیامد. همچنین مایلم بدانید که او در تنهایی جان به جان آفرین تسلیم نکرد. او سر بر زانوی پدری مُرد که بچه‌های نوجوان خود را از صمیم قلب دوست دارد و نیک می‌داند که کودکان چه ارزش والایی دارند. من از بابت این حادثه بسیار متأسفم. خواهش‌مندم در صورت تمایل به صحبت پیرامون روز حادثه با بنده تماس حاصل فرمایید.

با دعای خیر

رابرت گراس Robert Gross

اداره تصادفات رانندگی شهرستان لین Lane

خانواده وینمان قطعاً مایل به ملاقات با گراس بودند. این ملاقات در مراسم خاکسپاری کتی صورت گرفت. دایانه وینمان بعدها تعریف کرد: چند هفته پس از حادثه بود که گراس سری به منزل ما زد و دو ساعتی با هم

نشستیم و به سؤالاتمان پاسخ داد. سخنان او در تحمل درد و رنج ما بسیار مؤثر بود، چون خودش پدر چندین بچه است و درد ما را احساس می‌کرد. او رک و راست و صادقانه صحبت می‌کرد. آدم مؤمنی هم هست. حال و هوای ما را خیلی تغییر داد. اگرچه حرف‌هایش دردناک بود، اما چیزهایی به من گفت که مایل به شنیدن آنها بودم.»

کارن نوردلینگ مک کووان

Karen Nordling McCowan

کو چولویی که تغذیه اش می کردم.

من و بابا اتاقت را برای آماده کردیم، نامی برایت برگزیدیم و شروع به پس انداز برای آینده تو کردیم. ما تو را از خیلی وقت پیش دوست داشتیم و از آنجا که نمی توانستیم انگشتان ظریف تو را لمس کنیم، انگشتان خودمان را می فشردیم. ما منتظر استحمام بدن نرم تو بودیم و صدای گریه های نیازمند تو به شیر و غذا را می شنیدیم.

ما منتظر نخستین قدم برداشتن های تو، نخستین کلمات تو، و نخستین روز حضور تو در مدرسه بودیم. مادر آرزوی کمک به تو در انجام تکالیف مدرسه و مشاهده بازی بیس بال تو بودیم. تصور این مطلب که فرزند کو چولوی من مرد مورد علاقه مرا «بابا» صدا خواهد کرد، برایم دشوار بود. همه اینها چیزهای کوچکی هستند که ما در آینده می دیدیم، درست در طی ماه هایی که تو در درون من رشد می کردی. ما دوست داشتیم!

همه این رویاها در یک چشم بر هم زدن از ما گرفته شد. طی معاینات ادواری تو در یک روز مه آلود دریافتیم که رشد تو هفته هاست که متوقف شده است. در واقع، تو بی خبر ما را ترک گفته بودی. همه تصورات و رویاهای ما بیهوده بوده است. اما ما هنوز تو را دوست داشتیم! مدت طولانی طول کشید تا توانستیم با این ضربه کنار بیاییم. به ما گفتند که در عرض چند ماه دیگر دوباره می توانم بچه دار شوم. اما ما تو را می خواستیم! سرانجام تشخیص دادیم که خداوند هنوز صلاح ندانسته است که فرزندی به ما عطا کند، و آن را موکول به زمانی کرده که ما بیشتر آمادگی لازم را داشته باشیم. این حرف، خیال ما را آسوده کرد، هر چند که جای تو خالی بود. آمدن تو ما را به شور و هیجان واداشته بود، اما اگر قرار بود که تو بیایی، ما باز هم می توانستیم منتظر بمانیم. ما می دانستیم اگر تو می آمدی، من با تو در خانه می ماندم و تو هم می توانستی زندگی بهتری داشته باشی، چون پدرت هم درسش را تمام می کرد. بدینسان بود که ما سرانجام تن به فقدان تو دادیم.

انتظار

گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم.

من تو را از زمانی که پنداری بیش نبود، از زمانی که چیزی جز رویای یک مادر آینده نبود، دوست داشتم. عاشق برنامه ریزی و آماده شدن برای تو بودم و با خود می اندیشیدم که تو چه شکل و شمایل داری. فکر به دنیا آوردن یک انسان کو چولو و در آغوش کشیدن بدن کوچک او برایم دشوار بود. با وجود این، می دانستم که روزی به واقعیت بدل خواهی شد و رویای مادر شدن من به حقیقت خواهد پیوست.

هنگامی که آن زمان فرا رسید، احساس کردم که رویایی بیش نیست. باور نمی کردم که تو واقعاً وجود داری. ترا از بیرون لمس می کردم و با تو صحبت می کردم. به روز تولدت می اندیشیدم، به روزی که به عینه می توانستم نگاهت کنم، در آغوش گیرم و از شکل و شمایل تو، فرزند کو چولویم، باخبر شوم. هر کاری که می کردم به خاطر تو بودم. هر چیزی که می خوردم، هر غذایی که می پختم، به تو می اندیشیدم، به موجود

چهار سال تمام از آن فقدان هولناک گذشته است. امروز صبح، من با دختر سه ساله‌ام در استخر کودکان بودیم. وقتی دست‌های کوچک او را به هنگام برداشتن آب با سطل دیدم، از معصومیت زیبایش در تحیر ماندم. واقعاً معجزه بود که ما توانستیم در آفرینش او نقشی ایفاء کنیم. بناگاه، خیلی مشتاقانه و چشمک‌زنان به من گفت: «مادر، بار اول که می‌خواستم به دنیا بیام، آماده نبودید، آره؟» بازوانم را دور دخترم انداختم و با چشمانی پر از اشک فقط توانستم بگویم که «آره، اما وقتی گذاشتی رفتی خیلی دلمون برات تنگ شد.» ما دیگر ناگزیر از ماتم گرفتن در غم کودک از دست رفته ایمان نیستیم، چون حالا می‌دانیم که او پیش ما بازگشته است. این همان کودکی است که ما چند سال پیش دوستش می‌داشتیم.

سارا پارکر

Sara Parker

افق

زندگی بی‌پایان است و عشق ابدی؛

و مرگ تنها یک افق است؛

و افق چیزی جز محدوده دید ما نیست.

روسیتز ورثینگتن ریموند

Rossiter Worthington Raymond

در ساحل ایستاده‌ام و به کشتی بزرگی که مجموعه‌ای از قدرت و زیبایی است و با سپردن بادبان‌های سفید خود به نسیم صبحگاهی عازم اقیانوس آبی است، می‌نگرم.

همانجا می‌ایستم و کشتی را آن قدر با نگاهم دنبال می‌کنم که در افق، درست در نقطه‌ای که دریا و آسمان درهم می‌آمیزند، به لکه ابر سفیدی تبدیل می‌شود که از آسمان آویزان شده باشد.

در این لحظه، کسی در کنارم به سخن می‌آید و می‌گوید: «او دیگر رفت.»
«کجا رفت؟»

از محدوده دید من رفت. فقط همین.

بدنه، تیر و دکل بزرگ کشتی به همان اندازه‌ای است که پیش من بود. هیچ تغییری در قدرتِ تحمل بار زندگی و کشیدن آن به بندر مقدر پدید نیامده است.

کوچک شدن تدریجی اندازه کشتی از دید من است نه در خود کشتی. و درست در لحظه‌ای که کسی در کنار من جمله «او دیگر رفت» را بر زبان می‌آورد، چشمان دیگری هستند که آمدن او را انتظار می‌کشند و صداهایی هستند که با شادی فریاد برمی‌آورند که:

«اوناهاش، داره می‌آد!»
و این مرگ است.

لاادری

گریستن اشکالی ندارد

خواست ما از مردم احساس مشترک بیشتر است
نه انجام کاری برای ما.

جورج الیوت

George Eliot

با وجود این که آن روز حال و حوصله کسی را نداشتم، پدر و مادرم مجبورم کردند که به مدرسه بروم. مگر در جایی مثل مدرسه می‌شود از مردم دوری جست؟

خانم مارکل Markle در کلاس انگلیسی پشت میزش نشسته بود و ورقه‌ها را اصلاح می‌کرد. کس دیگری توی کلاس نبود، به همین خاطر راهم را کج کرده و روبروی او روی یکی از صندلی‌ها نشستم. او سرش را از روی ورقه‌ها بلند کرد، نگاهی به من انداخت و لبخند زد، انگار که موضوع عجیبی در مورد شاگردی که ناپهنگام به کلاس انگلیسی آمده، وجود ندارد.

با صدای خفهای گفتم: «او مُرده».

«جان John؟»

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم و گفتم: «او بهترین دوست من بود.»
«بله، می دانم، کیرک Kirk.» او از پشت میزش بلند شد، به طرف در رفت، آن را بست و سر جای خود بازگشت.

«جاش خالیه.»

دوباره «بله، می دانم» دیگری گفت و افزود: «و این دردناکه، موقعی که چیزی انسان را واقعاً آزار می دهد، گریه کردن اشکالی ندارد.» او جعبه دستمال کاغذی را پیش روی من گذاشت و دوباره مشغول اصلاح ورقه ها شد. بغضم ترکید و به های های گریستم. از این که در حین گریه نگاهی به من نینداخت باعث آرامش بیشتر من شد.

«می دانید، خانم مارکل، قبل از این به همچو اتفاقی برام نیفتاده بود، به همین خاطر نمی دانم که چیکار کنم؟»

«کار زیادی نمی توانی بکنی. جان مُرده و دیگه برنمی گرده.»

«پس چرا درد من چیه؟»

«هیچی. فقط باید بنشین و درد را تحمل کنی تا این که بتدریج کمی بهتر بشه.»

«خانم مارکل، فکر می کنم که هرگز تا آخر عمر نتونم با غم مرگ او کنار بیام.»

«پترا، روزی کنار خواهی آمد، هر چند که همین حالا این اعتقاد را نداری.»

«شاید.»

«علتش این است که شناخت ما از راه ذهنمان است، اما اعتقادمان از راه احساسمان.»

مدتی در جای خود عمیقاً در مورد این حرف خانم معلّم فکر کردم.

سپس خانم مارکل به نرمی به من گفت: «شما باید با سر زدن به خانواده

جان باعث تسلی درد و رنج آنها شوید.»

من تا این لحظه به خانواده جان فکر نکرده بودم. راستی، اگر مرگ او برای من این چنین سخت بوده، پس برای آنها چی؟

رو به خانم مارکل کردم و توضیح دادم که: «خانواده جان از من خوششان نمی آد. آنها تصوّر می کنند که من عامل بدآموزی های جان بودم.»

«خانواده خود تو چی؟ انگار آنها از این که تو همیشه با جان بودی، خیلی راضی بودند.»

«درست است.»

از اطلاعات زیاد خانم مارکل، این معلّم انگلیسی پیر و بی تکلف، حیرت کردم.

او به سخنانش ادامه داد و گفت: «همه والدین این جور هستند. آنها تصوّر می کنند که جوانان با هم قادر به انجام کارهایی هستند که به صورت انفرادی قادر به انجام آن نیستند. به همین خاطر به این نتیجه می رسند که دختران و پسران آنها توسط دوستانشان به بیراهه کشانده می شوند.»

«درسته، لب مطلب آنها همین است.»

«کیرک، برو خانواده جان را ببین. آنها از این پس نظرشان را در مورد تو تغییر خواهند داد. خواهی دید. اگر هم نظرشان را تغییر ندهند، حداقل تو وظیفه خود تو انجام داده ای.»

«من در مورد بعضی کارهایی که با جان انجام داده ایم، احساس گناه می کنم. شاید خدا این احساس را در ما بوجود می آورد که تنبیه مان کند.»

خانم مارکل سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من تصوّر نمی کنم که خداوند در طول زندگی ما برنامه هایی برای به دوش کشیدن بار بزرگ گناهانمان داشته باشد. خداوند به ما وجدان داده تا از طریق آن بتوانیم طلب بخشش کنیم، و بدینسان قادر باشیم از اشتباهات خود درس بگیریم. درست به همین طریق است که ما بتدریج تبدیل به انسان های بهتر می شویم.»

حرف‌های خانم مارکل معانی عمیق و درستی داشتند، اما من چگونه می‌توانستم این احساس گناه را از خود دور سازم. خانم مارکل که گویی افکار مرا خوانده بود، گفت: «گناه را می‌توان به چیزی مثل عصای زیر بغل تشبیه کرد.»

«عصای زیر بغل؟»

«بله، دقیقاً. گناه نوعی تنبیه خویشتن است. اگر انسان به اندازه کافی احساس گناه کند، در این صورت نیازی نیست که تغییری در خودش بدهد.»

«تغییری در خودش؟»

«بله، مثلاً تغییری در رفتارش بدهد.»

زنگ مدرسه به صدا درآمد. بلند شدم که بروم.

خانم مارکل گفت: «در ضمن، خیلی خوشحالم که شما هنگام تصادف جان توی آن ماشین نبودید.»

«این هم جزو آن چیزهایی است که من در موردش احساس گناه می‌کنم. جان کشته شده و من هنوز زنده هستم.»

«زنده ماندن تو و کشته شدن به کس دیگه موردی نیست که باعث احساس گناه تو بشه.»

«اوه، خانم مارکل، از کمک فکری شما بسیار سپاسگزارم. والدینم از احساس من هیچ درکی نداشتند.»

«اینو از کجای می‌گی؟»

«آنها مجبورم کردند که به مدرسه بیام.»

«برعکس، شاید خود این موضوع نشان می‌دهد که آنها از احساس تو باخبر بودند. آنها به احتمال زیاد فکر کرده‌اند که حضور تو در مدرسه و همدردی همکلاسی‌هایت باعث آرامش درد و غم تو خواهد شد.»

«اوه، فکر اینو نکرده بودم. مونده‌ام که...»

فکر رفتن به منزل جان سخت‌ترین کاری بود که در عمرم مجبور به

انجام آن بوده‌ام. خواستم که مطلب را با پدر و مادرم در میان بگذارم، اما علیرغم حرف‌های خانم مارکل مبنی بر این که درک آنها بیشتر از آن چیزی است که من تصورم را می‌کنم، ترسیدم که مسأله را درک نکنند.

سر شام بود که مادرم گفت: «ما می‌دانیم که تو از بابت جان ناراحت هستی. آیا موضوعی هست که بخواهی در باره آن صحبت کنی؟»

این حرف مادرم زمینه مساعد را فراهم کرد. به همین خاطر گفتم: «من باید به دیدن خانواده جان بروم، اما احتمال می‌دهم که آنها تمایلی به دیدن من نداشته باشند.»

پدرم پرسید: «برای چی؟»

«برای اون دردسرهایی که گاه‌گذاری من و جان بوجود می‌آوردیم.» مادرم گفت: «غم و اندوه، گاه‌گذاری مردم را به هم نزدیک می‌کند. اگر من جای پدر و مادر جان بودم، مطمئناً از آمدن تو ممنون می‌شدم.»

بدینسان به پاهایم فشار آوردم تا مرا به منزل جان ببرند. خانمی که قبلاً او را ندیده بودم در راه رویم گشود و مرا به اتاق نشیمن هدایت کرد. پدر، مادر و خواهر جان در گوشه‌ای از اتاق مثل عروسک‌های شکسته نشسته بودند و به رو برو خیره شده بودند. نمی‌دانستم چه کنم، اما تلاش کردم در ذهن خود تجسم کنم که آنها پدر و مادر من هستند نه پدر و مادر جان. در این صورت طبیعی بود که به طرف خانم روپر Roper بروم و دست‌های خود را دور شانه‌هایش حلقه کنم. با این کار خانم روپر بغضش ترکید و به های‌های گریست. او بازوی خود را دور کمر من حلقه کرد و سرش را روی شانه من گذاشت و گفت: «منو ببخش که گریه‌ام را قطع کردم. فکر می‌کردم که به اندازه کافی اشک ریخته‌ام.»

به او گفتم: «گریه کردن اشکائی ندارد.» و بناگاه خودم نیز گریستم. آدله Adele، خواهر جان، که یازده سال بیشتر نداشت، به طرف ما آمد و بازوانش را دور مادرش و من حلقه کرد. دلم برای پدر جان، که در گوشه‌ای از اتاق تک و تنها نشسته بود، سوخت. پس از لحظه‌ای به طرفش رفتم و

دستم را روی بازویش گذاشتم.

او گفت: «خیلی خوشحالم که می‌گویی گریه کردن اشکالی ندارد. من خیلی دلم می‌خواهد که با صدای بلند گریه کنم.»

در این لحظه افراد دیگری نیز وارد اتاق شدند، به همین خاطر از آنها اجازه مرخصی خواستم. خانم روپر تا دم در مشایعت کرد و هنگام خداحافظی گفت: «دیدار تو باعث آرامشمان شد، کیرک.»

«ترسم از این بود که زیاد تحویل نگیرید.»

«ما عاشق تو هستیم. چون جان عاشق تو بود. به چیز دیگه، کیرک. در مورد گذشته زیاد فکر نکن. تو و جان کاملی کامل نبودید؛ شما دو تا مثل نوجوانان رفتار می‌کردید، فقط همین. تقصیر کسی نیست که جان مرده است.»

«قول می‌دهم که باز به دیدنتان بیایم.»

«راس می‌گی، کیرک، آره؟ دیدن تو برای ما نعمت است.»

پیاده به خانه برگشتم. احساسم بهتر از آن دقیقه آخری بود که خبر مرگ بهترین دوستم را شنیده بودم. فردای آن روز قصد داشتم که همه چیز را در مورد دیدار با خانواده جان برای خانم مارکل تعریف کنم.

کیرک هیل

Kirk Hill

وقتی که هیچ عبارتی مناسب به نظر نمی‌رسد

شاید آنها ستاره نیستند، بلکه روزنه‌هایی از بهشتند که عشق عزیزان از دست رفته ما از میان آنها جاری‌اند و بر ما می‌درخشند تا نشان دهند که خوشحال هستند.

ملهم از یک افسانه اسکیمویی

من نخواهم گفت «می‌دانم که چه می‌کشی» - چون نمی‌دانم. من عزیزان زیادی همچون پدر و مادر، پدربزرگ و مادربزرگ، عمه‌ها، عموها و دوستانم را از دست داده‌ام، اما هرگز فرزندانم را از دست نداده‌ام. به همین خاطر، چگونه می‌توانم بگویم که کاملاً احساس شما را درک می‌کنم؟ من نخواهم گفت «شما بر این مشکلاتان غلبه خواهید کرد» - چون غلبه نخواهید کرد. زندگی ناگزیر از ادامه است. شستشو، پخت و پز، جارو و گردگیری و دیگر کارهای سخت و طاقت‌فرسای روزمره زندگی دست به دست هم خواهند داد تا ذهن شما را از عزیزترین فردتان دور نگهدارند، در

حالی که رنج و درد کماکان در قلبتان باقی است.

من نخواهم گفت «سایر فرزندانان تسکین دهنده درد و آلامتان خواهند بود» - چون امکان دارد که نباشند. بسیاری از مادرانی که با آنها به صحبت نشستیم، اقرار کرده اند که خُلق و خویشان پس از مرگ یک فرزند نسبت به سایر فرزندانشان تغییر کرده است. حتی برخی از مادران با مشاهده این که بقیه فرزندان زنده و سالم هستند و آن یکی چنین نیست، احساس خشم و انزجار می کنند.

من نخواهم گفت «ولش کن بابا، شما به اندازه کافی جوان هستید که دوباره صاحب یک فرزند شوید» - چون این گفته و تحقق آن تغییری در وضع شما نخواهد داد. نوزاد نورسیده نخواهد توانست جایگزین بچه ای شود که او را از دست داده اید. نوزاد نورسیده ساعات زندگی شما را پُر خواهد کرد، سرتان را مشغول، و شب های زیادی بیدارتان نگه خواهد داشت، اما هرگز جای خالی بچه ای را که از دست داده اید، پُر نخواهد کرد. شاید همه این حرف های پیش پا افتاده، بی مزه و فاقد لطف را از دهان دوستان یا نزدیکان بشنوید. این افراد به زعم خود دارند به شما کمک فکری می کنند. آنها حرف دیگری نمی دانند که برایتان بازگو کنند. درست در چنین لحظاتی است که شما خواهید فهمید که دوستان واقعی شما چه کسانی هستند. بسیاری از این دوستان و نزدیکان از شما دوری خواهند جست، زیرا شهادت رویارویی با شما را نخواهند داشت. برخی دیگر در مورد آب و هوا، تعطیلات و کنسرت و غیره با شما سخن خواهند گفت، اما هرگز حرفی در مورد این که شما چگونه با مشکلاتتان دست و پنجه نرم می کنید، به میان نخواهند آورد.

پس بنده چه خواهم گفت؟

بنده خواهم گفت: «من اینجا هستم. علاقمند به شما. در هر زمان و در هر جایی که بخواهی.» من با تو از کسی سخن نخواهم گفت که دوستش می داری. ما با یادآوری خاطرات خوب گذشته با هم خواهیم خندید. من از

به درازا کشیدن دوران غم و غصه تو خسته نخواهم شد و نخواهم گفت که احساسات را کنترل کنی.

نه، من نمی دانم که تو چه می کنی، اما شاید با همدردی بتوانم به ذره ای از دردها و رنج های آگاهی یابم. شاید تو نیز بدینسان احساس آرامش بیشتری بیایی و دریابی که بتدریج از درد و غمت بکاهی. سری به من بزن. نوشته یک پرستار بیماری های کودکان

حالتی که به ملانی نگاه می‌کرد، گفت: «مگه نمی‌شناسیش؟ کارل Carl دیوونه‌س».

ملانی موهای روشن خود را بالا انداخت و پرسید: «کارل دیوونه کیه؟»
 «مگه همسایه دیوار به دیوار تو نمی‌شناسی؟»
 «همسایه دیوار به دیوار؟ چند وقت پیش خانواده بل The Bells به اونجا اسباب‌کشی کردن. اونارو روزی که عازم تعطیلات بودند، دیدیم.»
 «درسته. اسمش همونه. کارل بل».

اتوبوس از زیر درختان بزرگ خیابان Elm گذشت. کتی و ملانی خیره به تازه وارد و جعبه بزرگ گیتارش نگاه می‌کردند.

موقعی که راننده نام ایستگاه سیکامور Sycamore را اعلام کرد، تازه وارد ناشیانه جعبه گیتارش را برداشت و از اتوبوس پیاده شد. ملانی همیشه در این ایستگاه پیاده می‌شد، اما این بار از جای خود تکان نخورد. هنگامی که اتوبوس مجدداً براه افتاد، ملانی زنگ اتوبوس را فشار داد تا در ایستگاه بعدی پیاده شود. «خداحافظ، کتی».

ملانی دوان دوان به طرف خانه دوید، از پله‌ها بالا رفت و وارد منزلشان شد و با صدای بلند از مادرش پرسید: «مادر، این دیوونه‌ه تو همسایگی ما زندگی می‌کنه؟»

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و وارد هال شد و گفت:

«ملانی، تو نباید کسی رو دیوانه خطاب کنی. بله، خانواده بل به پسر عقب افتاده دارن. امروز صبح پیش خانم بل بودم و او همه چیزو در مورد پسرش کارل به من گفت. طفلکی قادر به صحبت نبوده و نیست. او از عارضه مادرزادی قلب و ناراحتی عصبی رنج می‌بره. پدر و مادرش به معلم خصوصی برایش گرفته‌اند تا شاید طفلکی بتواند با شرکت در کلاس گیتار به نوعی هماهنگی در وجود خود دست پیدا کند.»

ملانی با تعجب فریاد زد: «در بدترین جا! درست بغل خونه ما!»

«او پسر خجولی است. تو باید مثل یه همسایه با او برخورد کنی. هر

گل سرخ بی‌خار

مهربانی زبانی است که لال قادر به تکلم و کر قادر به شنیدن و درک آن است.

کریستین نستل بوه

Christian Nestell Bovee

نوجوانی که یک جعبه گیتار در دست داشت، در خیابان میپل Maple سوار اتوبوس بعد از ظهر مدرسه شد. او که آشکارا ناراحت می‌نمود، یک صندلی خالی پیدا کرد، ته گیتار را روی کف اتوبوس گذاشت و آن را به کمک بازوی خود به صورت عمودی نگهداشت. با نگرانی به اطراف نگاهی انداخت، سرش را به گیتار تکیه داد و از بیقراری شروع به تاب دادن پای خود به جلو و عقب کرد.

ملانی Melanie به او نگاه کرد. او را نمی‌شناخت. اما از نگاه‌های او استنباط کرد که آدم خل وضعی است.

کتی Kathy، دوست ملانی، سرش را از روی کتاب بلند کرد و در

وقت که دیدیش، فقط به سلام کن.»

«اما او با اتوبوس مدرسه رفت و آمد می‌کنه، بچه‌ها هم سر به سرش می‌گذارند و می‌خندند.»

مادرش نصیحت‌آمیز به او گفت: «مواظب باش که تو این کار رو نکنی.» یک هفته پیش بود که کارل دوباره سوار اتوبوس شد. ملانی فکر کرد که کارل او را بجا آورده است، به همین خاطر، با اکراه، سلام کرد. بعضی از بچه‌ها ادا در آوردند و پیچ‌پیچ کردند. چیزی نگذشته بود که تکه‌های ریز کاغذی که از دهان بچه‌ها پرتاب می‌شد، در هوا به پرواز درآمدند. راننده فریاد زد: «آروم باشید!» کارل پایش را تاب می‌داد. هر موقع که یکی از گلوله‌های کاغذی به او اصابت می‌کرد، از جامی پرید. هنگامی که گیتار کارل به زمین افتاد، راننده با لحن هشدار دهنده‌ای به آنان نصیحت کرد که آرام باشند. سکوت حکمفرما شد، اما شوخی همچنان ادامه داشت. بچه‌هایی که پشت سر کارل نشسته بودند با فوت کردن باعث شدند که موهای پشت سرش سیخ بپایستد. آنها تصور می‌کردند که کارشان خیلی بامزه است.

موقعی که خیابان سیکامور از دور دیده شد، کارل از جا پرید، زنگ را به صدا درآورد، بند گیتار را روی شانه‌اش انداخت و به طرف در اتوبوس براه افتاد. در این لحظه جعبه گیتار تاب برداشت و به گردن چاک ویلسون Chuck Wilson اصابت کرد. کارل در حالی که هنوز جعبه گیتارش را به دنبال خود می‌کشید به طرف در هجوم برد. وقتی که چاک به او رسید با مشت ضربه‌ای به او زد، بند گیتار پاره شد و جعبه پایین لغزیده و داخل جوی افتاد. کارل تلوخوران از اتوبوس پیاده شد و به طرف پایین خیابان دوید، بدون این که گیتارش را بردارد.

ملانی می‌خکوب روی صندلی خود نشست. او رو به کتی گفت: «من دیگه هیچ وقت اینجا پیاده نمی‌شم.» او یک بار دیگر منتظر ماند و در ایستگاه بعدی پیاده شد و دوباره به ایستگاه سیکامور بازگشت. جعبه هنوز همانجا توی جوی بود. ملانی از کنار آن گذشت و به طرف منزلشان روانه

شد. با خود اندیشید: «چه آدمی! مگه من مرتکب چه گناهی شده‌ام که او همسایه‌یمن شده؟»

ملانی به نصفه‌های راه رسیده بود که وجدانش به خاطر جا گذاشتن گیتار کارل تحریک شد. هر لحظه امکان داشت که کسی آن را بردارد. او برای برداشتن آن بازگشت. بند جعبه باز شده بود و دستگیره آن شکسته بود. به همین خاطر ملانی مجبور شد که گیتار و کتاب‌هایش را زیر دو بازوی خود حمل کند. او با خود اندیشید: «چرا این کار رو می‌کنم؟» و به خاطر آورد که خنده بچه‌ها به کارل چقدر وحشتناک بود.

قبل از این که ملانی قادر به صدا درآوردن زنگ در باشد، خانم بل در را باز کرد و گفت: «ملانی، از دیدنت خیلی خوشحالم! بگو بینم چی شده؟ کارل به قدری ناراحت بود که یک راست به اتاقش رفت.» او این را گفت و جعبه گیتار را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت.

ملانی مایل نبود که همه وقایع را برای خانم بل تعریف کند، به همین خاطر گفت: «هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط به حادثه کوچولو بود. کارل گیتارشو جا گذاشت و من هم فکر کردم نه بهتره بیارمش خونه.»

کارل پس از این حادثه دیگر سوار اتوبوس مدرسه نشد. پدر و مادرش او را به کلاس گیتار می‌بردند و می‌آوردند. ملانی او را تنها موقعی می‌دید که در باغچه گل سرخ‌شان کار می‌کرد.

زندگی می‌بایست راحت‌تر سپری می‌شد، اما بچه‌ها هنوز دست از آزار کارل برنمی‌داشتند. آنها دور و بر حیاط خانه‌شان می‌پلکیدند، برایش بلوط پرتاب می‌کردند و این آواز را می‌خواندند: «کارل دیوونه، سلطان تاره، می‌ره مدرسه، موزیک می‌خونه، اما بلد نیس چیزی بخونه.»

یک روز گرم، کارل روی علف‌های حیاطشان نشسته بود و نوشابه می‌خورد که بچه‌ها سر رسیدند و شروع به خواندن آواز کردند. درست در لحظه‌ای که ملانی از پنجره خانه‌شان به بیرون نگاه می‌کرد، شکسته شدن بطری نوشابه در پیاده‌روی نزدیک بچه‌ها را دید.

روز بعد کتی در مدرسه به ملانی گفت: «شنیده‌ای که کارل دیوونه بچه‌ها را با شیشه نوشابه لت و پار کرده؟»

ملانی گفت: «اینجوری که اینا با اون رفتار می‌کنن، جای تعجب نیست.»

کتی با عصبانیت گفت: «تو طرفدار کی هستی؟»

«من طرفدار کسی نیستم، اما دیدم که داشتند اذیتش می‌کردند.»

کتی نیشدار گفت: «شرط می‌بندم که اون ور نرده‌ها دستاتون تو دست همه.»

ظهر توی صف کافه تریا یک همکلاسی رو به ملانی گفت: «اگه از کارل دیوونه می‌خوای که با تو به مهمونی بره، خیلی خوشحال می‌شم که میونه‌اتو با جیم Jim به هم بزنی.»

قبل از تمام شدن کلاس هم روی تخته سیاه نوشته بودند: «ملانی عاشق کارل دیوانه است.»

ملانی خیلی به خودش فشار آورد تا خودش را تا رسیدن به خانه کنترل کند. به محض وارد شدن به منزل بغضش ترکید و زد زیر گریه و گفت: «مادر، بهت گفتم که بودن به دیوونه در همسایه‌گی آدم مثل همسایگی با شیطان. ازش متنفرم.» ملانی آن چه را که در مدرسه اتفاق افتاده بود، برای مادرش تعریف کرد و افزود:

«خیلی رنج آورده که دوستای آدم به خاطر هیچی سر به سرش بگذارند.» سپس فکری در مغز ملانی جرقه زد که تا قبل از آن به مغزش خطور نکرده بود. «حتماً کارل تو زندگیش خیلی گریه کرده.»

مادر این حرف ملانی را تصدیق کرد و گفت: «در این مورد کاملاً مطمئنم.»

ملانی با خود اندیشید: «چرا من کارل رو این قدر پست می‌شمرم؟ یا شاید هم نه. شاید این جور فکر کردن من در مورد اون به خاطر اینه که همه در موردش این جور فکر می‌کنند.»

ملانی اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: «مادر، بعضی مواقع دلم

می‌خواد که مطابق افکار خودم عمل کنم. در ضمن، جیم امروز می‌آد دنبالم، باید موهامو بشویم.»

ملانی روز آخر مدرسه زودتر از معمول به خانه بازگشت. کارل در باغچه گل سرخشان بود. او به محض دیدن ملانی گل سرخی چید و دم در منتظر رسیدن او شد. ملانی طبق معمول به او سلام کرد. کارل گل سرخ را به طرف او گرفت. ملانی برای گرفتن آن دستش را دراز کرده بود که کارل دست دیگری را جلو او گرفت و خارهای گل سرخ را از ساقه جدا کرد. خاری توی انگشتش خلب، لحظه‌ای روی در هم کشید، خون را با آستین پیراهنش پاک کرد و به کندن خارها ادامه داد.

آن شب قرار به دکه ملانی به مهمانی برود، به همین خاطر عجله داشت تا زودتر به خانه برسد و از آماده بودن لباس هایش مطمئن شود. با وجود این، همانجا استاد و منتظر ماند.

کارل گل سرخ به خار را به او داد. ملانی آن را گرفت و برای تفسیر افکار کارل گفت: «متشکرم، کارل. حالا دیگه انگشتامو زخمی نمی‌کنه.» ملانی که تحت تأثیر خنده بچه‌گانه او قرار گرفته بود، دستی به شالوش به تکیه او کشید. مجدداً تشک کرد و به طرف من‌لشان راه افتاد. ده در خانه‌شان که رسید، برگشت و به کارل نگ بست. کارل هنوز همانجا ایستاده بود و دستش را روی گونه‌ای که ملانی نوازش کرده بود، گذاشته بود.

یک هفته بعد کارل در اثر خونریزی قلبی درگذشت. آقا و خانم بل هم پس از مراسم تدفین برای مدتی خانه‌شان را ترک کردند.

روزی نامه‌ای از خانم بل رسید که در آن پیام ویژه‌ای برای ملانی ارسال شده بود:

ملانی عزیز،

تصور می‌کنم کارل خیلی علاقه داشت که آخرین صفحه دفتر خاطرات روزانه خود را نشانمان دهد. ما او را تشویق می‌کردیم که

روزانه حداقل یک جمله بنویسد، اما در اکثر موارد موفق نمی شدیم. من و آقای بل به خاطر دوستیتان با او، و در واقع به عنوان تنها دوست دوران جوانی او، از شما صمیمانه تشکر می کنیم.

با احترام

کارلا بل

آخرین کلمات کارل: ملانی گول سورخ بی خارست.

اوا هاردینگ

Eva Harding

هدیه پروانه

یک روز جمعه دخترم آدینا Adina زودتر از معمول از خواب بیدار شد. دوتایی با هم روی کف آشپزخانه نشستیم و مشغول ساختن اشکال گوناگونی از قبیل آدم، اسب، سگ و جوجه با خمیربازی شدیم. بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم تا کمی مطالعه کنم. آدینا دنبالم راه افتاد و گفت: «پدر، بیا باز هم به چیزی درست کنیم.» رو به او کردم و گفتم: «چشم، عسلم. تو اول بگو چی می خواهی درست کنی تا با هم درستش کنیم.» آدینا پس از کمی فکر به طرفم آمد و گفت: «پدر، بیا به پروانه بسازیم.» مقوایی به اندازه ۵ × ۳ اینچ بریدم و نحوه ساختن بال های پروانه را به او نشان دادم. مدت زیادی روی بال های پروانه خم شده و آنها را رنگ آمیزی کرد. سپس پایه ای برای پروانه درست کردیم تا بتواند روی آن بایستد. دخترم آدینا از داشتن چنین پروانه قشنگی به خود می بالید، و سرانجام هنگامی که اثر هنری خود را به من نشان می داد، به او گفتم: «اما، عزیزم، پروانه که دهان ندارد!» او مدتی روی آن کار کرد و دهانی برای پروانه کشید که زبان آن از گوشه

دهانش آویزان شده بود. هر دو در حالی که پروانه را روی میز من جاسازی می‌کردیم، خندیدیم. سپس، دو نفری بیرون رفتیم تا از هوای پاییزی لذت ببریم.

اواخر شب آن روز آدینا از خواب بیدار شد و گفت: «پدر، سرم درد می‌کند. انگار حال خوب نیست.» او تب داشت. روز بعد مادرش او را پیش دکتر برد. سپس همگی به بیمارستان، جایی که بیماری او را منتزیت مغزی تشخیص دادند، رفتیم.

بیماری او سخت و دردناک بود. پنج دکتر تمام شب برای نجات جان او دوشیدند. اما ساعت ۶ صبح روز یکشنبه، ادینا جان سپرد. زندگی پایان یافته بود.

صبح روز بعد سری به اتاق مطالعه زدم تا برخی از مقدمات مراسم خاکسپاری دخترم را مهیا کنم. خسته بودم و عصبی، مایوس و شکست خورده. خودم را به کنی باخته بودم. تمام دوندگی‌هایم در زندگی بیهوده و عبث به نظر می‌رسید و توازن زندگی بسی شکننده. آخر چه طور امکان داشت که یک چنین اتفاقی بوقوع پیوندد؟

در این لحظه چشتم به آن پروانه افتاد، به آن پروانه خیرفیل باوری که روی میزم قرار گرفته بود. با آن پاهای رنگارنگش، با آن چشمان بزرگ گردش، با آن زبانی که گویی به دنیا دهن کجی می‌کرد، و پستان سر هسه اینها، آسمان آبی قرار داشت. پروانه سمبلی از عشق، زیبایی و دورنمای مثبتی از زندگی بود. پروانه هدیه‌ای بود از ادینا به من، هدیه‌ای که ناباورانه در تغییر مسیر زندگی انسان مؤثر می‌افتاد.

آدینا چیزهای زیادی از خود بر جای گذاشت. علائم «بوسه‌های پنجره»، بوسه‌هایی که هنگام روانه شدنم به سر کار برایم می‌فرستاد، هنوز روی پنجره‌ها باقی است. علائم انگشتان او بر روی جعبه شنی، جعبه‌ای که به تازگی برایش ساخته بودم. تاب تازه او، تابی که در اثر وزش باد ملایم به این سو و آن سو می‌رود. اما مهم‌ترین و پرمعنی‌ترین هدیه‌ای که آدینا برای

من بر جای گذاشته همان پروانه است.

من یک انگشتی پروانه‌ای شکل بر انگشت می‌کنم تا یادآور ابدی اهمیت روابطی باشد که ما با افراد مورد علاقه‌یمان داریم. زندگی برای زیستن، غمخواری، امیدواری و مشارکت با کسانی بنا شده که دوستشان داریم. زندگی گاهی مواقع بسیار کوتاه است، پس بگذاریم که پروانه‌ها همیشه ما را یادآور اهمیت روابط ما با آنهایی باشند که دوستشان داریم.

واین کاتن

Wayne Cotton

ماسک حفاظتی به صورتم بگذارم. ناگفته پیداست که این درخواست ناراحت‌کننده بود. چون ماسک تمامی گریه صورتم را می‌پوشاند و من قادر به درآوردن شکنک‌های چهره. امری که نمایانگر شخصیت یک دلقک است، نمی‌شدم. به هر حال، وضعیت را درک کردم و اجازه دادم که کارکنان بیمارستان ماسک را روی صورتم بگذارند. سپس پا به پای مادری که او نیز در آن لحظه ماسک بر چهره زده بود، برای دیدار پسر وارد اتاق مراقبت‌های ویژه شدم.

هفت نفر اطراف تخت پسر ایستاده بودند. بعدها دریافتم که یکی از آنها دکتر بود. یکی پرستار خصوصی، دو نفر پیر آن جمع مادر بزرگ و پدر بزرگ. یکی برادر بزرگتر، یکی خواهر بزرگتر، و آخری پدر پسرک بیمار بود. همه ماسک بر چهره داشتند و از چهره‌هاشان غم و اندوه می‌بارید. پسرک شش ساله روی تخت دراز کشیده بود و چندین شلنگ به بازوها و داخل بینی او وصل شده بود. چشمان پسر بسته بود و صدای ضعیف ناله از او به گوش می‌رسید.

نظری به دورتادور اتاق انداختم و به چشمان هر یک از حاضرین نگاه کردم و از کارت شناسایی موجود در روی سینه مردی فهمیدم که او دکتر است. نگاهی به صورتش افکندم و از تکان‌های سرش متوجه شدم که می‌توانم به تخت نزدیک شده و با جیمی Jimmy صحبت کنم. کنار تختش که قرار گرفتم، با صدای آرام، چندین بار نام او را بر زبان آوردم. جیمی سرش را به طرفم برگرداند، اما چشمانش را باز نکرد و همچنان به ناله‌های خفیف خود ادامه داد. دست راستش را میان دست‌هایم گرفتم و گفتم: «سلام، جیمی. من هومر دلقکم، و برا دیدن تو به اینجا آمده‌ام، چون شنیدم که دلقک‌ها را زیاد دوست داری.» چشمانش در یک چشم برهم زدن باز شدند. چند ثانیه، بی‌آن که حرکتی کند، مات و مبهوت، به من خیره شد و صدای ناله‌اش هم قطع شد. به حرف زدن با او ادامه دادم و گفتم: «به ام گفتن تو اینجا بستری هستی و من هم او دم سلامی به‌ات بکنم.»

هومر Homer و ماشین مسابقه‌ای

یک دلقک همانند یک آسپرین است، با این تفاوت که سرعت عمل او مضاعف است.

گروچو مارکس

Groucho Marx

طی دیداری از بیمارستان کودکان استنفورد Stanford در پالو آلتو Palo Alto کالیفرنیا، در سالن بزرگ تفریحات سالم یک برنامه‌سی دقیقه‌ای برای کودکان اجراء کردم. بعد از آن، به دیدار کودکانی شتافتم که قادر به ترک اتاق خود و حضور در برنامه نبودند. پس از پایان این کار آماده عزیمت بودم که زن جوانی به طرفم آمد و از من درخواست کرد در صورت امکان سری به بخش مراقبت‌های ویژه بزنم و دیداری از پسر شش ساله او داشته باشم. پسر علاقه شدیدی به دلقک‌ها داشت، اما به خاطر ابتلاء به سرطان در حال مرگ بود و چند روزی از زندگی او باقی نمانده بود. در حال ورود به بخش مراقبت‌های ویژه بودم که از من خواستند یک

در این لحظه او تبسمی کرد و به آرامی گفت: «سلام، هومر. من شمارا خوب به خاطر دارم.» لحظه‌ای که جیمی زبان به سخن گشود، صدای نفس‌های بریده بریده چندین نفر در اتاق به وضوح به گوش رسید و هنگامی که من به صورت یکایک آنها نگریستم، متوجه جاری شدن سیل اشک از چشمانشان شدم. سرم را دوباره به طرف جیمی برگرداندم. او به آرامی ادامه داد: «من یکی از نمایشات شما را دیده‌ام. منو به خاطر دارید؟» به او پاسخ دادم که البته به خاطر دارم و این که از دیدن مجدد او بسیار خوشحالم. این حرف من او را بسیار خوشحال کرد و به پدر و مادرش نگاهی انداخت و گفت: «بابا، ماما، هومر منو به خاطر داره.» درست در همین لحظه بود که من می‌بایستی احساسات خودم را دقیقاً کنترل کنم. چون نباید به خود اجازه می‌دادم که جیمی متوجه ترکیدن بغض گلویم و حزن و اندوه فراوان من شود.

فوری دستم را توی کیسه‌ای که همراه داشتم، کردم و هدیه‌ای کوچک از آن بیرون آورده و به او دادم. هدیه‌های من همه کادوپیچی شده بودند تا کودکان از باز کردن آن لذت ببرند، اما متوجه شدم که این کار از عهده جیمی خارج است، چون لوله‌هایی که به دست و بازویش بسته شده بودند مانع از این کار می‌شدند. به همین خاطر، به آرامی دست راست او را میان دست راست خود گرفتم و وانمود کردم که در باز کردن آن به او کمک می‌کنم. در حالی که دو تایی مشغول باز کردن کاغذ کادو بودیم، به صحبت خود با جیمی ادامه دادم و به او گفتم که با باز کردن بسته کوچک کادو چه کار عظیمی انجام می‌دهد. هم‌ااش می‌خندید. هدیه، یک ماشین مسابقه بود و هنگامی که چشمش به آن افتاد بسیار خوشحال شد. از او سؤال کردم که آیا پس از مرخص شدن از بیمارستان به من اجازه خواهد داد که سری به منزلشان بزنم تا دو نفری با هم بازی کنیم. جواب داد که «راس می‌کی؟»

در این لحظه احساس کردم که وقت رفتن فرا رسیده است، هر چند که ده دقیقه بیشتر در آنجا حضور نداشتم. من مأموریت خود را انجام داده

بودم و دلم نمی‌خواست که بیشتر از این مزاحم آنها شوم. جیمی را به آرامی در آغوش گرفتم و گفتم که پس از چند رور دیگر به دیدنش خواهم آمد. او از شنیدن این حرف خوشحال شد و گفت که منتظرم خواهد شد. دست یکایک افواد حاضر در اتاق را فشردم. پدر بزرگ، مادر بزرگ و برادر و خواهر جیمی مرا در آغوش کشیدند.

پدر و مادر جیمی مرا تا دم در بدرقه کردند و این لحظه پراحساس‌ترین بخش دیدار من بود. همه زار زار گریستیم و همدیگر را بدون ادای کلمه‌ای در آغوش گرفتیم. نیازی هم به حرف زدن نبود، همه می‌دانستیم که چه اتفاقی افتاده است. در هر حال، در همین لحظات شاد اما سخت و دردناک داخل راهرو بود که دریافتیم جیمی در سه روز گذشته اصلاً کلمه‌ای بر زبان نیاورده است و اینکه چرا با «سلام، هومر» جیمی صدای نفس‌های بریده بریده حضار فضای اتاق را پر کرده بود.

از پدر و مادر جیمی به خاطر دعوت من برای تسهیم در چنان لحظاتی تشکر کردم و پس از فروکش حق‌وق‌گریه، آماده بازگشت به منزل شدم. خوشبختانه، هم‌سرم دی Dee در اجرای برنامه‌اش کمکی کرده بود. به همین خاطر هنگام بازگشت به منزل ناگزیر نبودم که رانندگی کنم. صبح روز بعد موقعی که از خواب آشفته بیدار شدم، احساس خستگی می‌کردم، اما از این که توانسته بودم در خوشحالی جیمی سهیم باشم، احساس خوبی داشتم. عصر آن روز پدر جیمی تلفن زد و ابراز داشت که نمی‌داند با چه زبانی از بابت دیروز تشکر کند، چون صبح روز بعد جیمی در حالی که هنوز ماشین مسابقه در دستش بود جان به جان‌آفرین تسلیم کرده. او همچنین اطلاع داد که خانواده‌اش تصمیم دارند جیمی را در حالی که ماشین مسابقه در دستش است، به خاک سپارند.

من به عنوان یک دلچک معتقدم که وظیفه من استدلال و درک مرگ یک پسر کوچولو نیست، وظیفه من نشان دادن لبخند بر چهره مردم است. حضور من در این میان کاستن از درد و رنج جوانانی همچون جیمی است. همه

سوپ جوجه برای روح

می خندیم، گریه می کنیم، در غم و اندوه همدیگر شریک می شویم، و همان طوری که من و جیمی قول و قرار گذاشتیم، با همدیگر قول و قرار می گذاریم. روزی من و جیمی دوباره همدیگر را خواهیم دید و با همان ماشین مسابقه به بازی خواهیم پرداخت.

دون بردا

Don Burda

،راشه شده توسط جوئل گودمن

Joel Goodman ، نویسنده کتاب

«سوپ جوجه برای روح خندان»

۵

دربارهٔ شیوهٔ نگرش و برخورد

دو مرد از پشت میله‌ای به بیرون می نگرند؛ یکی زمین را می بیند،
و دیگری ستارگان را.

فردریک لنبریج

Federick Langbridge

تلما

مزاح بزرگترین نعمت بشر است.

مارک تواین

Mark Twain

تلما Thelma حتی در سن ۷۵ سالگی هم بانشاط و سرزنده بود. هنگامی که شوهرش دارفانی را وداع گفت، بچه‌هایش به او پیشنهاد کردند که به «خانه سالمندان» برود. تلما، که زنی معاشر و عاشق زندگی بود، تصمیم گرفت بر طبق پیشنهاد بچه‌ها عمل کند. مدت چندان زیادی از زندگی تلما در خانه سالمندان نگذشته بود که در اثر فعانیت‌های خود در عرصه هماهنگی امور دیگران بدل به یک مدیر خود گمارده شد و چنان شهرت و محبوبیت یافت که دوستان زیادی برای خود پیدا کرد.

وقتی که تلما پا به سن ۸۰ سالگی گذاشت، دوستان جدیدش با برپایی جشن تولد در صدد تشکر و تقدیر از او برآمدند. شب آن روز، هنگامی که

تلما برای صرف شام وارد سالن غذاخوری می‌شد، مورد تحسین حضار قرار گرفت و یکی از هماهنگ‌کننده‌های جشن او را به صدر میز هدایت کرد. مجلس سرشار از خنده و شادی و سرور بود، اما تلما از شروع تا پایان جشن تولد نمی‌توانست چشم از مرد محترمی که در آن سوی میز نشسته بود، بردارد.

وقتی که جشن تولد پایان یافت، تلما با سرعت غیر قابل وصفی که از سنش بعید بود روی صندلی خود برخاست و به طرف همان مرد بورش برد و گفت: «ببخشید آقا، خواهش می‌کنم مرا از بابت این که در طول مجلس با زل زدن به شما باعث ناراحتی‌تان شدم، عفو بفرمایید. راستش، این کار از عهده من خارج بود، چون قیافه شما عین قیافه شوهر پنجم من است.»

مرد محترم پرسید: «شوهر پنجم شما؟ مرا ببخشید که این سؤال را می‌کنم، مگر شما چند بار ازدواج کرده‌اید؟»
با شنیدن این حرف، تبسمی صورت تلما را فرا گرفت و گفت: «چهار بار.»

چیزی نگذشت که آن دو با هم ازدواج کردند.

شاری اسمیت

Shari Smith

از دید یک بچه

معلمه‌ای در نخستین روز درس از دانش‌آموزان خود سؤال کرد که تعطیلاتشان را چگونه گذرانده‌اند. پسرک کوچولویی این چنین پاسخ داد: ما عید را همیشه پیش پدر بزرگ و مادر بزرگمان می‌گذرانیم. آنها قبلاً در همین شهر توی یک خانه بزرگ آجری زندگی می‌کردند، اما پدر بزرگم که باز نشسته شده فلوریدا رفتند. آنها هم اکنون با عده بسیار زیادی از باز نشستگان از کار افتاده دیگر در یک پارک زندگی می‌کنند. آنها همه در کلبه‌های حلبی سکونت دارند و سه چرخه‌هایی سوار می‌شوند پس گنده که من قادر به راندنشان نیستم.

همه آنها به عمارت بزرگی می‌روند که ویرانه‌اش می‌نامند. اما حالا عمارت درست شده و هیچ چیزیش نیست. همه آنها با مهره‌های گنده‌ای که با عصای خود آنها را روی زمین این ور و آن ور هل می‌دهند و خیلی شیه به شطرنج است، بازی می‌کنند. یک استخر هم هست، اما حدس می‌زنم کسی نیست که به آنها شنا کردن یاد بدهد، چون آنها، در حالی که هنوز کلاه سرشان است، توی آب می‌روند و می‌ایستند و هیچ حرکتی نمی‌کنند.

مادر بزرگم پیش از اینها برایم کلوچه می پخت، اما آنجا دیگر کسی پخت و پز نمی کند. همه آنها در رستورانی غذا می خورند که غذا به صورت حاضری و در یک چشم بر هم زدن در اختیارشان قرار می گیرد. غذاها تخفیف هم دارند. وقتی که وارد پارک می شوی، یک اتاقک کوچولو هست که مردکی توی آن نشسته است. او از کله سحر تا بوق سگ مراقب است تا کسی بدون اجازه وارد و خارج نشود. انگار همه فراموش می کنند که آنها کی هستند، چون روی لباس هایشان علامتی هست که رویش اسامی آنها نوشته شده است.

مادر بزرگ می گوید که پدر بزرگ در طول زندگیش سخت کار کرد تا موفق به بازنشستگی شد.

دلم می خواهد که آنها به خانه قبلی خود بازگردند. اما حدس می زنم مردک توی اتاقک کوچولو به آنها اجازه خروج نمی دهد.

لادری

دیدار دختری به نام

بکی Becky

مردی که پشت پیشخوان مغازه سفال فروشی ایستاده بود، پرسید: «چیزی می خواهید، آقا؟» صدایش را واضح شنیدم. نگاهم به چهره دخترک نوجوان زیبایی که کنار مرد روی صندلی نشسته بود، دوخته شده بود. موهای مجعد قهوه ای رنگش، گونه های گرد گلگونش و چشمان سبز مؤاجش، نشانی از آشنایی بسیار دور داشت. روزگاری یک چنین چشمانی قلب یک پسر بچه مدرسه ای را ربوده بود.

بکی Becky در تابستان ۱۹۷۳ برای کار در مهمانخانه سنگی و عجیب و دیدنی خانواده من که در دامنه کوه های کارولینای شمالی واقع است، استخدام شده بود. صبح یکی از روزهای ماه ژوئن، هنگامی که بکی از میان درب گردان آشپزخانه رد می شد، من برای صرف صبحانه پشت یکی از میزها نشسته بودم. با اولین نگاه یک دل نه صد دل عاشق او شدم. بکی شانزده ساله بود و من یازده سال داشتم. او زیبا، بانشاط و صمیمی

بود؛ من خجول و کمرو بودم و تا حدی چاق و خپله، و پیش از این بیشتر به دنبال قورباغه و بالا رفتن از درختان بودم تا جنس لطیف.

اما بکی زیباتر از آن بود که من مجذوبش نشوم. شیوه خاص او در بالا انداختن سر به هنگام افتادن حلقه‌ای مو روی چشمانش، عادت او در جویدن ناخن انگشت کوچک در هنگام تفکر عمیق، قرار دادن باوقار مداد پشت گوشش پس از دریافت سفارش، چیزهایی بودند که مرا بیش از پیش مجذوب او می‌کرد. او از هر یک از انواع گل‌های بهاری زیباتر بود.

«اون چیه؟» بکی معصومانه این را می‌گفت و به نقطه‌ای خیالی در قسمت زیرین برآمدگی گلویم اشاره می‌کرد. من همیشه فریب می‌خوردم و هنگامی که ساده‌لوحانه به پایین نگاه می‌کردم، او به شادی با انگشتش یک ضربه ناگهانی به زیر چانه‌ام می‌زد و با پوزخند می‌گفت: «بازم که گول خوردی.»

در تابستان ۱۹۷۳ بکی بزرگترین هدیه یادگاری یک پسر را به من ارزانی داشت و آن حواس جمعی بود. مشغله کاری او به آن قدر نبود که نتواند رازی پچ‌پچ کند، لطیفه‌ای باز گوید و یا ضربه شیطنت‌آمیزی با حوله خیس ظروف بزند. من هم در عوض، میزها را برایش پاک می‌کردم، نوشابه می‌بردم، از میوه و شیرینی‌های اضافی او کش می‌رفتم و زمین زیر پایش را می‌پرستیدم.

یک روز بعد از ظهر بکی به نجوای بلندی که من قادر به شنیدن آن بودم، گفت: «به نظرم جذابه، مخصوصاً مواقعی که از خجالت سرخ می‌شه.»

یک روز صبح به خودم جرأت دادم و شجاعانه مقابل آینه حمام اعتراف کردم: «بکی، دوست دارم. تا ابد دوست خواهم داشت.»

افسوس که زمان، چون گوی چوگان، تند و سریع سپری می‌شد و برای متوقف کردن آن کاری از دست من ساخته نبود.

بعد از ظهر یک روز طوفانی در ماه اوت بکی از من پرسید: «روبی، Robbie، می‌تونم یه لحظه با تو صحبت کنم؟» چه می‌توانست بخواهد؟

آیا سرانجام به عشق خود اعتراف خواهد کرد؟

«من به زودی به مدرسه برمی‌گردم و دیگه این دورو برا نخواهم بود.» به زور آب دهانم را قورت دادم. او آرام به حرف‌های خود ادامه داد: «تو دوست خوبی برایم بودی، دلم خیلی برات تنگ خواهد شد.»

سعی کردم تا خودم را آرام و خونسرد نشان بدهم. در چند ماه گذشته خیلی برایش کار کرده بودم تا شاید مرا مثل یک آدم بزرگ به حساب بیاورد، و حالا دلم نمی‌خواست که از او جدا شوم. اما لحظه‌ای که چهره‌اش گرفت و چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد، فهمیدم که بازگشتی در بین نخواهد بود.

«دوستت دارم،» بناگاه این را گفتم و بغضم ترکید و زدم زیر گریه. چند دقیقه‌ای به من خیره شد، گویی از اعتراف ناگهانی من یکه خورده بود. به آرامی دست مرا گرفت و به نرمی گفت:

«روبی، به نظرم تو پسر عجیبی هستی و من تورو به عنوان یه دوست خیلی دوست دارم. اما من برازنده تو نیستم، و فکر می‌کنم که تو، ته قلبت، اینو می‌دونی.»

هو هق گریه‌ام همانند لوکوموتیو بخاری که به ایستگاه می‌رسد، آرام فرو نشست.

بکی آن قدر به من خندید تا من هم مجبور به خنده شدم. سپس، با اعتماد به من گفت: «روزی یه دختر زیبا پیدا خواهی کرد و خواهی فهمید که اون همونیه که می‌خواستی و همه چیزو در مورد من فراموش خواهی کرد. بهت قول می‌دم.»

سفال فروش با قاطعیت بیشتری پرسید: «چیزی می‌خواستید، آقا؟» من من‌کنان گفتم: «ببخشید، بکی هستند؟» او با بدگمانی پرسید: «شما از دوستاش هستید؟»

بریده بریده گفتم: «تقریباً. او حدوداً بیست سال پیش در تعطیلات تابستانی در مهمانخانه خانواده‌ام کار می‌کرد. من و پدرم عصر دیروز در مورد خاطرات گذشته صحبت می‌کردیم که یه دفعه نام او به میان آمد. پدرم

گفت که شاید بتوانم ایشونو اینجا پیدا کنم.»

چین و چروک پیشانی‌ش صاف شد و دستش را به طرف من دراز کر- و گفت: «من شوهرش هستم. اینم دخترشه.» دختر گوشی را از روی دیوار برداشت و شماره‌ای را گرفت. مرد به حرف‌های خود ادامه داد و گفت: «یکی الان خونه است. امروز حالش زیاد خوب نبود.»

دختر، که مثل مردم آن منطقه کوهستانی تودماغی حرف می‌زد، گفت: «می‌گه شما به زمانی تو مهمونخونه خانواده‌اش کار می‌کردین.» او لحظه‌ای گوش کرد و سپس بی هیچ کلمه‌ای گوشی را به من داد.

گوشی را گرفتم و به آن خیره شدم، گویی برای نخستین بار بود که گوشی به دست می‌گرفتم. دخترک با گونه‌های چال افتاده به روی من خندید، مثل این که می‌خواست بگوید «خوب، صحبت کن.»

با اشتیاق و به لکنت گفتم: «سلام، بکی.» در آن سوی تلفن سکوت مطلق حاکم بود. پنج ثانیه. ده ثانیه.

«تو هستی، روبی؟» همان صدایی بود که می‌شناختم، فقط کمی بم‌تر و بزرگسال‌تر شده بود. اما فراموش نشدنی.

«آره، خودمم.»

با خنده‌ای که از صدایش آشکار بود، پرسید: «خوب، چصوری؟»

«خوبم، بکی. تو چطوری؟»

مادر باره گذشته صحبت کردیم - صحبتی کوتاه مابین دو دوست قدیمی که می‌کوشیدند خاطرات بیست سال گذشته را در یک مکالمه تلفنی پنج دقیقه‌ای بگنجانند.

سرانجام بکی گفت: «من خاطرات بسیار خوشی از آن تابستان دارم و خیلی خوشحالم که هم‌رو به یادم آوردی. ای کاش می‌تونستم به سفری به اونجا بکنم، چون اون سال خیلی به من خوش گذشت.»

در حالی که از بالای پیشخوان به دخترش نگاه می‌کردم، به خنده گفتم: «آها، بکی، همین الان دارم به نو نگاه می‌کنم.»

نیشدار گفت: «ببین، یه دفعه تند نری و عاشق شیفته دخترم بشی.»

گونه‌هایم از خجالت سرخ سرخ شدند. دوباره یازده سالم شده بود.

روبرت تیت میلر

Robert Tate Miller

ایستادم. در اطرافم پرستاری به چشم نمی خورد، به همین خاطر به در ورودی اتاق ۲۵۴ نزدیک شدم و نگاهی به درون آن انداختم. مردی عظیم‌الجثه با صورتی درشت و دوستانه روی تخت خود نشسته بود. قبل از این که کلمه‌ای بر زبان بیاورم او شروع کرد و گفت:

«منو به خاطر می‌آرین؟ شما پرستار من در طبقه چهارم بودید.»

«بیخشید آقا، اما من در بخش مراقبت‌های ویژه کار می‌کنم. شما حتماً مرا با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید.»

خندیدم. روز بخیری گفتم و برگشتم که عازم راه خود شوم. صدای بم و پرتنین او دوباره مرا در جای خود میخکوب کرد.

«نه، به لحظه صبر کنید.»

مرد این را گفت و در حالی که انگشتان دستش را با صدا می‌شکست به حرف‌های خود ادامه داد:

«اسم شما ... او، بذارید به خورده فکر کنم ...»

سرش را بالا گرفت و به سقف اتاق خیره شد. در حالی که لبخندی در گوشه لبش پدیدار شده بود رو به من کرد و گفت:

«ژاکی Jackie، درسته؟ شما موهای طلایی بلندتان را پشت سر دُم‌اسبی می‌بندید، مگه نه؟»

مات و مبهور ساکت ماندم.

ناگزیر «بله‌ای» ای گفتم و زیر چشمی نگاهی به سینه‌ام انداختم تا از برداشتن کارت شناسایی‌ام مطمئن شوم. آن را برداشته بودم. دستم را پشت سرم بردم و گره جمع شده موهایم را لمس کردم. سپس به دقت به صورتش نگاه کردم تا مگر او را بجای آورم. چشمانش آبی و براق و بی‌حال بودند. موهای خاکستری مجعدش مثل قاب صورتش را دربر گرفته بودند.

«متأسفم. من طبقه چهارم کار نمی‌کنم، و شما را هم اصلاً بجا نمی‌آورم.»
«اشکالی ندارد، ژاکی. من از این که مجدداً شما را ملاقات کردم، خیلی خوشحالم. شما حدود سه هفته پیش به اتاق من آمدید. قلبم بدجوری از کار

آهای خانم پرستار ... متشکرم

ماوراء طبیعی همان طبیعی است. با این تفاوت که هنوز درک نشده است.

البرت هابرد

Elbert Hubbard

«آهای خانم پرستار!»

صدای یک مرد بود، صدایی بلند و خشن که از اتاق شماره ۲۵۴ شنیده می‌شد. پس از یک روز پرمشغله در بخش مراقبت‌های ویژه، داشتیم از بخش سنجش از دور^(۱) میان‌بر می‌زدیم که این صدا را شنیدیم. مراقبت از بیماران این بخش جزء وظایف من نبود، به همین خاطر صدا را نشنیده گرفته به راه خود ادامه دادم.

«با شما هستم، خانم موظلایی.»

افتاده بود که شما سر رسیدید و اون پدال‌ها را روی سینه‌ام گذاشتید. فریادهای بلند شما را که با ادای کلمات پزشکی از همکارانتان کمک می‌خواستید، خوب به خاطر دارم. بعداً شما اون پدال‌ها را روی سینه‌ام گذاشتید و با وارد آوردن شوک الکتریکی زندگی دوباره‌ای به من دادید. ناگهان همه چیز یادم آمد. من آن روز به خاطر فراموش کردن شماره شناسایی یکی از بیماران به اتاق او رفته بودم. آن روز، این مرد قیافه کاملاً متفاوتی داشت - بی‌حس، با حلقه‌های گشاد و برآمده و با چهره‌ای کبود. حس کنجکاوای مرا به درون اتاق کشید. از او پرسیدم:

«کی به شما گفت که من آن روز کمکتان کردم؟»

او خندید و دوباره به سقف اتاق خیره شد و گفت:

«کسی چیزی به من نگفته. من اون بالا، روی سقف بودم و شما را نگاه می‌کردم. این جوری بود که من گره بلند موهای طلایی شما را دیدم. وقتی هم برگشتید تا به مونیتور نگاه کنید، چهره زیباتان را دیدم. حالا هم خیلی خوشحالم که دیدار دوباره شما نصیب من شده است.»

در حالی که لبخند از صورتش محو می‌شد، دوباره به صورت من نگریست. از چهره‌اش کاملاً مشهود بود که با احساسات خود در کلنجار است

«می‌خواستم از شما تشکر کنم. خیلی متشکرم...»

از آن روز به بعد، هر موقعی که از کنار اتاق شماره ۲۵۴ عبور می‌کنم، احساسی غریب سراپای وجودم را فرا می‌گیرد. من از خدا به خاطر میان‌بری که آن روز زده بودم و از این که به ندای «آهای پرستار» پاسخ گفته بود، سپاسگزارم.

ژاکلین زابرسکی، پرستار رسمی

Jaqueline Zabresky, R.N.

جعبه سیاه کوچولو

جمع‌آوری اشیاء و متعلقات یک عزیز از دست رفته مشکل‌ترین چیزی است که انسان ناگزیر از انجام آن است.

پدر، که مادرم را در سن پنج سالگی من از دست داده بود، برایم هم پدر بود و هم مادر. هنگامی که سرطان کبد، پدرم را در سن هفتاد و پنج سالگی از پای درآورد، من هم از درون تحلیل رفتم. ساده‌لوحانه باور داشتم که پدرم تا ابد زنده خواهد ماند. حال، پس از مرگ او، ناگزیر بودم که به واریسی گنجه‌ها و کتوهای میز او بپردازم و متعلقات او را یا دور بیندازم و یا به کسی ببخشم. هرگز کسی ندانسته که چه چیزی را می‌توان برای فرد محتاج در نظر گرفت.

زمانی که خیلی جوان بودم، پدرم طبق معمول پشت در اتاقش ناپدید می‌شد و پس از چند لحظه‌ای، در حالی که پول مورد نیازم را در دست داشت، جلوی در اتاقش پدیدار می‌شد. من هرگز نفهمیدم که این پول‌ها از کجا می‌آیند و متعجب با خودم فکر می‌کردم که این اتاق چگونه پاسخگوی همیشگی نیازهای مالی من است. روزی از فاصله دور شنیدم که پدرم از

خواهر بزرگترم خواست که به اتاقش برود و پول مورد نیازش را از جعبه سیاه بردارد. چرا به من همچنین اجازه‌ای نداده بود که آن جعبه سیاه را ببینم و محتویات آن را وارسی کنم؟ آیا من خیلی کوچک بودم، یا این که خواهر من از امتیاز، ویژه‌ای برخوردار بود که من فاقد آن بودم؟

این جعبه سیاه به وسوسه ذهن من بدل شده بود و سالیان سال فکر و ذکر مرا به خود مشغول داشته بود. این جعبه چه بود و در کجا قرار داشت؟ چه گنجینه‌ای در آن پنهان بود و من چه زمانی اجازه می‌یافتم که نیم‌نگاهی به محتویات سحرآمیز آن بیفکنم.

سال‌ها گذشت و من بزرگتر شدم و پدرم پیرتر. چقدر خنده‌دار است که انسان انتظار داشته باشد که پدر و مادرش برای همیشه جوان باقی بمانند. موهایش به رنگ خاکستری گرایید، صورتش چین و چروک برداشت و قامتش خم شد، اما خنده‌اش کماکان به هنگام دیدار من و تا آخرین دم زندگی از چشمانش زایل نشد.

آن روز که در اتاقش در حال بسته‌بندی و جدا کردن وسایلش بودم، برای یکبار هم که شده به فکر جعبه سیاه نیفتم. با چشمانی پر اشک و با واقعیتی که در حال انحام آن بودم، ناگزیر بودم تا کار را هر چه زودتر یکسره کنم. این کار فصل آخر زندگی پدرم بود. تمامی ملزومات و خاطرات پدرم به جعبه‌ها و کیسه‌های زیاده‌تقلیل پیدا کرده بودند.

با جمع‌آوری وسایل گنجه و خالی کردن کتوهای میز، اتاق سوت و کور و خالی شد. پدر رفته بود، وسایلش هم در حال رفتن بودند، و دوران نوینی در زندگی من آغاز می‌شد. انسان چگونه می‌تواند در جایی بدون حضور کسی که دیوانه‌وار دوستش می‌داشت، بدون حضور کسی که بیش از همه به او نیاز داشت، به زندگی ادامه دهد؟ حالا دیگر چه کسی به تلفنی پاسخ خواهد داد که من زنگ می‌زدم و می‌گفتم: «دوست دارم، پدر؟»

آخرین کشو؛ کشوی میز کوچک غذاخوری کنار تختخواب، بخش لاینفک واپسین روزهای زندگی پدرم - محل استقرار تلفن، قرص‌هایش،

عینکش. کشور را باز کردم و چشمم به جعبه سیاه کوچولو افتاد. چیزی که انتظارش را نداشتم ... مگر می‌دانستم که در انتظار چه چیزی هستم؟ آیا این جعبه می‌بایستی جواهر نشان و یا آراسته به پارچه اطلسی می‌بود؟ با شناختی که از پدرم داشتم، جعبه همان جوری بود که می‌بایست: یک جعبه فلزی پهن ساده، با روکش چرمی، که لبه‌های آن به مرور زمان پاره پاره شده بود و انبوهی از ورق‌های کاغذ که از آن بیرون زده بود.

با دستانی لرزان جعبه را برداشتم، در اتاق را بستم و محتویات آن را روی تخت خالی کردم. آن چه داخل این جعبه پیدا کردم زندگی را مجدداً احیاء کرد، هر مرحله‌ای از آن را - مادرم را، دوران کودکیم را، غم و اندوه و عشق را.

در جعبه آثاری از تمامی آن چیزهایی که پدرم در سرتاسر زندگی‌اش آنها را گرامی می‌داشت، وجود داشت. قبالة ازدواج او با مادرم، پرچین و چروک و موجودار در اثر گذشت زمان، گواهی مرگ مادرم؛ چند عدد سکه که می‌بایست بنابه مناسبت‌هایی برایش اهمیت داشتند؛ نامه‌های تشکر یک دوست قدیمی که مدت‌ها قبل دارفانی را وداع گفته بود و از مضمون آنها معلوم بود که پدرم در دوران تنگدستی به او کمک کرده بود؛ عکس زیبایی از مادرم با آن پیراهن زرد رنگ که پدرم آن را زیاد دوست داشت و اغلب در موردش صحبت می‌کرد؛ عکسی از شش سالگی من با این دست نوشته کودکی که «تقدیم به پدر عزیزم، دببی Debbie» و تلی از کارت پستال. بسیاری از کارت‌های پستال در سال‌های بسیار دور و در طی سال‌های اخیر به مناسبت‌هایی همچون عید کریسمس، روز تولد، روز پدر و غیره و غیره از طرف من برای او ارسال شده بود. هر یک از این کارت‌ها حاوی یادداشت‌هایی بود که من برای پدرم نوشته بودم و در آن حرف‌های دلم را با او در میان گذاشته و صادقانه برایش نوشته بودم که چه احساسی نسبت به او دارم.

من در آن جعبه بودم! مادرم نیز در آن جعبه بود. هیچ پولی، هیچ

بیمه‌نامه‌ای، هیچ سند قانونی مهمی در آن نبود - جعبه آکنده از اقلام بی‌اهمیتی بود که تنها برای یک مرد ارزش و اعتبار داشت. تنها خدا می‌داند که پدرم در طول عمر خود چندین بار این جعبه را بیرون آورده و محتویات آن را خوانده و باز هم خوانده و با خود خندیده و گریسته بود. از شکل ظاهری نامه‌ها و جای انگشتان بر جای مانده حدس می‌زنم که پدرم به کرات این کار را انجام داده بود.

من هرگز نمی‌دانستم که یکی از متعلقات بسیار گرانبهای پدرم بوده‌ام. جعبه این را به من گفت، جعبه این را به من نشان داد، و جعبه آن چیزی را که تنها چند روز پیش از دست داده بودم، به من بازگرداند، و آن روح و عشق زوال‌ناپذیر یک پدر به دخترش بود.

جعبه سیاه حالا دیگر به من تعلق دارد. هنگامی که آخرین لحظه زندگی من فرا رسد و متعلقات من به کیسه‌های زباله تقلیل یابد، بچه‌های من این جعبه سیاه را پیدا خواهند کرد. آنها داخل این جعبه چیزهایی خواهند یافت که در طول زندگی برایم بسیار گرانبها بوده‌اند. وقتی همه گفتنی‌ها بر زبان آمد و همه انجام دادنی‌ها عملی شد، بچه‌های من از نعمت یافتن خویشتن خویش، و روح و عشق من، در درون جعبه سیاه کوچولو برخوردار خواهند شد و در خواهند یافت که مهم‌ترین چیز واقعی در زندگی همان عشقی است که ما به یکدیگر داریم.

دبورا رابرتو مک دونالد

Deborah Roberto McDonald

دعوت به شام

تراژدی و کمدی دو روی یک واقعیت هستند، و دیدن روی تراژیک یا کمدیک آن بستگی به شیوه نگرش ما دارد.

آرنولد بیسر

Arnold Beisser

یک روز غروب زنم وارد منزل شد، سلامی کرد و با صدایی بلند و مهیج گفت: «حدس بزن چی شده!»

من همیشه با شنیدن این سؤال بسیار مهم یک نفس عمیق می‌کشم. پرسیدم: «چی شده؟»

«امروز تو اداره برنده مسابقه فروش شدم و جایزه‌اش یک دعوت‌نامه دو نفره برای صرف شام در رستوران زیبای کنار رودخانه است!»

هیجان او به من نیز سرایت کرد. ما از قبل می‌دانستیم که این رستوران یک رستوران شیک و مدرن است، چون ما فقط از قسمتی از فهرست

غذای آن سر در می آوردیم. او با کمرویی به من گفت: «دیدی؟ بهت گفته بودم که بالاخره جایی پیدا می‌شه که من بتونم لباس تازه بهاره‌ام را بپوشم.» «بازی دو نفره است. من کت و شلوار خاکستریم را خواهم پوشید، کلاه حصیری را به سر خواهم گذاشت و یک کراوات ابریشمی خواهم بست. هیچ چیز به همین صورت باقی نخواهد ماند. ما مثل اولین روز آشناییمان بهترین لباس‌هایمان را خواهیم پوشید.»

اوایل بهار و هنگام غروب بود که سر پیشخدمت رستوران، ما را سر میزی در کنار پنجره مشرف به رودخانه هدایت کرد. میز به زیبایی چیده شده بود. رومیزی به رنگ سبز مایل به زرد بود و دستمال سفره‌های صورتی آن، جلوه‌ای خاص به آن می‌داد. روی میز همه چیز به چشم می‌خورد: لیوان‌های بلند پر از قاج‌لیمو، گل‌های تازه و ...

ما در مورد فرزندان و نوادگان خود و تأثیر آنان در زندگیمان گپ زدیم. غذای لذیذ و خوشمزه را در محیطی به یادماندنی، طوری که احتمالاً هرگز از ذهنمان زدوده نخواهد شد، مزه کردیم.

هنگامی که سایه‌ها دراز شدند و قایق‌ها در لنگرگاه خود شروع به جنبیدن کردند، به زمزمه گفتیم: «چرا مثل چند سال پیش در پاریس برای قدم زدن و تفریح به گردشگاه نمی‌رویم؟ یادته چقدر بهمون خوش گذشت؟» دست در دست هم در مقابل فسروشگاه‌ها قدم می‌زدیم. مردم می‌خندیدند و سر می‌جنبانند. در واقع، خیلی به ما خندیدند و سر جنبانند. «عزیزم، من در عمرم هرگز شاهد مردمی به مهربانی مردمی که امروز عصر دیده‌ام، نبوده‌ام.»

«شاید به خاطر کلاه حصیری تازه‌اته. یا شاید هم به خاطر خوش تیپی‌اته، بدجنس!»

از راهی که رفته بودیم، بازگشتیم و پس از تقدیر و قدردانی از چندین صورت خندان دوباره به رستوران رسیدیم و نگاهی به تصاویر منعکس شده خود در شیشه رستوران انداختیم. درست در همین لحظه بود که به

علت همه آن خنده پی بردیم.

یکی از دستمال سفره‌های صورتی رستوران از قلاب شلوارم آویزان بود و همه شاهد آن بودند!

دیوگ ری‌موند

Duke Raymond

لوری پس از فراهم کردن مقدمات لازم برای خداحافظی پیش پدر بزرگش رفت و گفت: «پدر بزرگ، از شما می‌خواهم که در غیاب من هیچ جان نرود. این دیدار نباید آخرین دیدار ما باشد، در غیر این صورت حاضر به ترک شما نیستم.» پدر بزرگش به او قول داد که در غیاب او جایی نرود. او به لوری گفت: «درست همین جا منتظر خواهم ماند تا برگردی.» پدرم همیشه به قول خود وفادار بود.

لوری غایب شدن خود را در رشته حقوق از سر بگیرد، و این در حالی بود که بقیه افراد خانواده هر روز با بیماری پدرم دست به گریبان بودند. پدرم همیشه همه مشکلات زندگی را با رویی بشاش و خوش بینی می‌پذیرفت. او سنگ صبور ما بود. همه ما به او وابسته بودیم. هر وقت که یکی از ما به مشکلی بر می‌خورد، به او مراجعه می‌کرد، و او همیشه آنجا بود که نصیحت‌مان کند و پشت گرمی بدهد.

سلامتی او دم به دم تحلیل می‌رفت و او همه ما را برای لحظه مرگ خود آماده می‌کرد. او حتی برنامه‌ریزی‌های لازم برای تشییع جنازه‌اش را نیز انجام داد تا هنگام غم و اندوه ما باری از دوش‌مان برداشته باشد.

پدرم در ۲۹ نوامبر از ما خواست تا او را به بیمارستان منتقل کنیم. او نسبت به یکی از داروهای مصرفی خود حساسیت شدیدی پیدا کرده بود، امری که در آن زمان برای همه ما ناشناخته بود. او جسماً بسیار ضعیف شده بود. بدنش به طرز وحشتناکی می‌خارید و پوست بدنش کنده می‌شد. در چند روز بعد همه فک و فامیل در بیمارستان بسر می‌بردند تا تنه‌ایش نگذارند.

تحمل درد برای پدرم سخت بود، با وجود این، او روحیه خوب خود را حفظ کرده بود. مخصوصاً شب پنجشنبه را هرگز فراموش نمی‌کنم. او میان دو تخت بیمارستان روی یک صندلی راحتی نشسته بود. چشمانش بسته بود، اما از همه چیز دور و بر خود مطلع بود. کانال هواشناسی تلویزیون موسیقی کریسمس را پخش می‌کرد. موقعی که نوبت به پخش آهنگ

قدرت قول

دخترم لوری Laurie از همان روز تولد خود تا به حال، سه همدم وفادار داشته: پدر بزرگش، مادرش و یکی از عمه‌هایش.

پدرم در ماه مه ۱۹۹۳ به بیماری سرطان از نوع پیشرونده آن مبتلا شد و پیش‌بینی پزشکان آن بود که تا شش هفته دیگر زنده نخواهد ماند. از طرف دیگر، لوری از پنج دانشگاه کانادا درخواست پذیرش کرده بود تا بتواند در رشته حقوق ادامه تحصیل بدهد. او در ژوئن همان سال موفق به اخذ پذیرش از دانشگاه آلبرتا واقع در ادمونتون Edmonton شد.

لوری پیش پدر بزرگش رفت و او را در جریان امر گذاشت و پیشنهاد کرد به خاطر بیماری او حاضر است تحصیل خود را به مدت یک سال به تعویق بیندازد. پدر بزرگش صاف تو چشمان او نگرست و در حالی که سرش را به علامت نفی تکان می‌داد، گفت: «من از تو می‌خواهم که به دانشگاهت در ادمونتون بروی. همه تلاش تو در سال‌های اخیر به خاطر ورود به این دانشگاه بوده است. این خواست همیشگی تو بوده و من هم همین را می‌خواهم.»

«سرزمین عجیب زمستان» رسید، پدرم نت‌های آهنگ را با پای خود دم گرفت. کریسمس برایش یکی از مطلوب‌ترین ایام سال محسوب می‌شد. من لوری را مدام در جریان احوال پدر می‌گذاشتم. سعی می‌کردم او را زیاد نگران حال پدر نکنم، چون دلم می‌خواست که تمام حواسش را روی درس‌هایش متمرکز کند. او از این مسأله باخبر بود، چون یکی دو هفته پیش در یکی از مکالمات تلفنی به من گفت: «مادر، دلم نمی‌خواهد درست موقعی، منو خبر کنی که برای تشییع جنازه پدر بزرگ بیام. می‌خواهم که پیش از آنها در منزل باشم.»

صبح روز جمعه این موضوع را با یکی از دکترهای پدرم در میان گذاشتم. او پاسخ داد که: «بهتر است بگویند امروز عازم شود.» صبح همان روز حوالی ساعت یازده به پدرم مرفین تزریق کردند و از آن لحظه به بعد بود که پدرم دیگر حرفی بر زبان نیاورد.

همان روز تلاش کردم به لوری خبر بدهم تا هر چه زودتر خود را به خانه برساند، اما او در دانشگاه بود. چندین بار پشت سر هم به او زنگ زدم، اما موفق به تماس با او نشدم. برایش پیغام گذاشتم که به محض بازگشت با من تماس بگیرد. از طرفی، ما هم پیوسته در بیمارستان بودیم. عصر آن روز، پرستار کشیک به ما اطلاع داد که پدر در حال «گذار» بسر می‌برد. منظورش این بود که هر لحظه امکان دارد دارفانی را وداع کند.

من تمام مدت کنار پدرم بودم، دستش را میان دست‌هایم می‌گرفتم و یا این که پاهایش را می‌مالیدم، چون این کار درد او را تسکین می‌داد. حدود ساعت یک صبح متوجه شدم که ساق پاهایش تا بالای زانو سرد شده‌اند. دست‌ها و بازوهایش هم تا آرنج سرد بودند. چند لحظه پس از این هم خواهرم به من گفت که می‌خواست نبضش را بگیرد، اما نتوانسته بود نبضش را پیدا کند.

حوالی ساعت دو و نیم صبح مرا پای تلفن خواستند. لوری پشت خط بود. او را در جریان اوضاع گذاشتم و بهش گفتم که وضع پدر بزرگش وخیم

است و احتمالاً تا صبح زنده نخواهد ماند. لوری از من خواش کرد که پیش پدر بزرگش برگردم و به او بگویم که لوری با نخستین پرواز عازم خواهد شد و حدود ساعت ده و نیم یازده به بیمارستان خواهد رسید. بهش گفتم که از انجام این کار معذورم، چون پدر به اندازه کافی درد کشیده و من هم، بخصوص در این شرایط، مایل نیستم که موجبات ناراحتی و درد بیشتر او را فراهم آوردم. او ملتسمانه درخواست کرد که: «خواهش می‌کنم، مادر، برگرد پیشش و آنچه را که گفتم بهش بگو.»

پیش پدر برگشتم، دستش را میان دست‌هایم گرفتم و به او گفتم که همین الان با لوری صحبت می‌کردم. به او گفتم که لوری با نخستین پرواز عازم خواهد شد و حوالی ساعت ده و نیم به بیمارستان خواهد رسید. به او گفتم که لوری درخواست کرد که منتظر او باشی. سپس گفتم که: «پدر، اگر دردت زیاد است، لازم به این کار نیست. لوری مسأله را درک خواهد کرد.»

پاسخی نبود. من حتی مطمئن نبودم که او قادر به شنیدن حرف‌های من است. درست در همین لحظه بود که اتفاق عجیبی روی داد.

من دوباره کنار تختش رفتم و دستش را میان دست‌هایم گرفتم. دستش گرم بود، اما از میج تا آرنجش هنوز سرد بود! همین مسأله در مورد پاهایش هم صادق بود. پاهایش گرم بودند، اما از میج پا تا بالای زانوها همچنان سرد سرد بودند.

لوری ساعت ده و سی و پنج دقیقه به بیمارستان رسید. دم در بیمارستان به دیدارش شتافتم تا برای دیدن پدر بزرگش آماده‌اش کنم، چون از ماه سپتامبر به این ور او را ندیده بود. در این مدت، بخصوص در طی هفته گذشته، پدر خیلی تغییر کرده بود.

لوری کنار تخت پدر شتافت، دستش را میان دستانش گرفت و به او گفت که کیست. او حدود ده دقیقه با پدر بزرگش صحبت کرد و برای آخرین بار با او خداحافظی کرد. پدر بزرگ در خلال صحبت لوری، دست او را سفت و محکم گرفته بود. او بدون این که دستش را از دست لوری

سوپ جوجه برای روح

برگیرد، چند لحظه بعد نفس عمیقی کشید و دارفانی را وداع گفت. ساعت ده و پنجاه دقیقه صبح بود.

پدر به قول خود عمل کرده بود. او قبل از رفتن به جایی منتظر لوری مانده بود.

دیانا دمارک

Dianna Demarcke

۶

در باره غلبه بر مشکلات و موانع

من باکی از طوفان ندارم، چون یاد می‌گیرم کشتی‌ام را چگونه هدایت کنم.

لوئیزا می‌آلکوت

Louisa May Alcott